

پژواک‌های منقطع: پاسخی به اثر «درد» از مارگاریت دوراس

نویسنده: ژولی لشناس

ترجمه: نصیبه حیدری^۱

۱. پژوهشگر کارشناسی ارشد پژوهش هنر، پردیس هنرهای زیبا، دانشگاه تهران

دوراس، همچون یک بیمار با نیاز به هم‌دردی که درگیر میل بی‌حدواندازه‌ای است، تلاش می‌کند که دردی را که کس دیگری در نقطه‌ای دیگر، بازداشتگاه اسرا، تحمل می‌کند حس کند. او رنج می‌برد چرا که نمی‌تواند به آن دست یابد و نمی‌تواند به دردی به میزان درد روبر ل. برسد. او کسی است که از ناتواناییش در درک این امر غیرممکن در حال مرگ است و این امر درد خودش را نیز شکل می‌دهد. موریس بلانشو در کتاب جامعه منع‌شده می‌گوید:

«این غضب از شر - یا بدی - است. شر (اخلاقی یا فیزیکی) همیشه مفرط است. این تحمل‌ناپذیر است که به ما اجازه نمی‌دهد که سوال پرسیم. شر، در حد افراطیش، مانند «بیماری مرگ» است که در خودآگاه یا ناخودآگاه «من» محدود نمی‌شود، اول دیگری را دربرمی‌گیرد و دیگری آن ناخودآگاه است، همچون یک فرزند؛ بیماری که شکوه‌اش انعکاسی از بدگویی‌هایی «ناشنیده‌شده» است؛ چرا که از قراردادهای فراتر می‌رود، در حالی که من خودم را متعهد می‌کنم که بدون هیچ قدرتی به آن پاسخ دهم».

دوراس به آن پاسخ داده. او به آن با همراه کردن درد دیگری در خودش پاسخ داده. این همان نحوی است که درد از طریق بدن نفر دوم، بدن روبر ل، بیان می‌شود. این حاوی تأثیر انتقال یک هویت در یک انتظار غیرمعمول است. این زندگی وی را نیز می‌سازد، او در حقیقت زندگی نمی‌کند؛ «فراتر از زندگی»، جایی میان دیوانگی و هوشیاری بیش‌ازحد زنده مانده است.

مقاله پیش‌رو بنا به تعبیری پاسخی به کتاب درد اثر مارگاریت دوراس است. همچون متن اصلی کتاب، این مقاله همان شیوه منقطع یا چندپاره را که مصداق مواجهه با درد است و نوشتار منقطع نامیده می‌شود به کار برده؛ قالبی که سعی دارد بیانگر مفهومی باشد که آن را نمی‌توان به صورت جامع و کنترل‌شده بیان کرد، اما باید در یک نفس گفته، شنیده و فریاد زده شود و بنا بر ضرورت علائم نگارشی در آن اعمال شود. از این جهت، این همان قالبی است که «نوشتار فاجعه» نیز در آن تداعی می‌شود، بستری که در آن واژگان می‌کوشند تا به ذات برسند و علائم نگارشی نیز در گستره نامحدودی توانایی زیستن دارند.

درد

دوراس، با تمایل وسواس‌گونه‌ای به همراهی روبر ل.، دوراسی که شاهدهی حقیقی نیست، چرا که از واقعیت خودش غایب است، اما اصرار دارد که همسرش را میان رنج‌هایش همراهی کند، رنج‌هایی که مرکز دردی شده و با خود وی نیز یکی شده‌اند. کسی که همسرش را در بدنش و در اعماق وجودش با خود حمل می‌کند، تا سرحدی که به فراموشی خودش منجر می‌شود. در نهایت، او شاهدهی حقیقی می‌شود؛ چرا که هنگام بازگشت تنها کسی که منتظرش بوده، حاضر است. در این لحظه مشخص است که دوباره هویت خودش را می‌یابد و به زندگی با همان ریتم روبر ل. و همانند خود روبر ل. باز می‌گردد.

انتظار

مارگاریت در مواجهه با انتظار دیگر حضور ندارد. او می‌گوید: «اسمم من را به وحشت می‌اندازد». او دیگر خودش نیست، او خود قبلی پیش از انتظارش را طرد می‌کند، او به انتظار تبدیل شده است. او کاملاً و تماماً خود را فدا کرده؛ او کسی است که تا آخر عمر انتظار می‌کشد. نفس کشیدنش هم وزن انتظار شده، وجودش و هرچه که او را شکل می‌داده اکنون دیگر به جای دیگری نقل مکان کرده. «مهم نیست چه لحظه‌ای بمیرم، با مردن به او نمی‌پیوندم. فقط دیگر انتظارش را نمی‌کشم».

کسی که او منتظرش است درونش زندگی می‌کند، همان خونی است که در رگ‌هایش جاری است، نبضی است که در شقیقه‌اش می‌تپد. وقتی فکر می‌کند که او مرده، نبضی که در شقیقه‌اش می‌زند دیگر شنیده نمی‌شود و با همان نشانه او فکر می‌کند که خودش نیز در حال مرگ است. «چهره‌ام درهم شکسته است، ویران شده است. درهم شکسته می‌شوم، تجزیه می‌شوم؛ تا می‌شوم. در اتفاقی که هستم کسی نیست. حضور قلبم را حس نمی‌کنم».

همچنین غذا، غذا چیزی است که به او جسمیت می‌دهد؛ از نظر مارگاریت غذا است که روبر ل را می‌کشد و همین غذا به مثابه شکنجه‌ای بی‌پایان است؛ چرا که همیشه کم است. «حالت تهوع بلافاصله غالب می‌شود. نان همان چیزی است که او از خوردنش محروم مانده، همان چیزی است که نبودش باعث مرگ او شده است». فراتر از این در خاطراتش نیز گفته: «هیچ چیز نمی‌تواند سوزش ناشی از گرسنگی او را التیام بخشد». مارگاریت از گرسنگی روبر ل می‌میرد. او از گرسنگی روبر ل بیمار است و همین او را از قورت دادن هر چیزی منع کرده، در حالی که گرسنگی تمام وجودش را فرا گرفته است، هیچ فضای خالی‌ای برای گرسنگی خودش باقی نمانده. می‌گوید: «یک زنجیره دیگری ما را دربر گرفته: زنجیره‌ای که پیکر آنان را به هستی ما می‌پیوندد»، همچنین اضافه می‌کند: «مرگشان را به بدن مان». همان طور که مرگ روبر ل در اندام‌های مارگاریت بیشتر و بیشتر متجلی می‌شود، بدن نزار و بی‌جان نیز انگار به بُعدی از اسیر نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود.

همه چیز به او ربط دارد، به بدنش، به وجود یا به غیبت وجودش، غیبت بدنش، به امکان نیست شدنش و امکان ناپدید شدنش. زنجیره دیگری که تنها از روی ضرورت از آن حرف می‌زند، عدم غیبت روبر ل است. بلانشو در این باره نیز می‌نویسد: «این چه چیزی است که من را از ریشه نگران می‌کند؟ نه ارتباط من با خودم پایان یافته نه مانند خودآگاهی من از مرگ یا برای مرگ است؛ اما حضور من برای دیگران نیز مانند آن، هنگام مردن غایب است». نبود روبر ل در زندگی روزمره مارگاریت، مملو از اندوه خفه‌کننده‌ای است، اما چیزی که این رنج غیر قابل تصور به او منتقل می‌کند این احتمال

است که او یک روز ممکن است برای همیشه ناپدید شود، اینکه وجودش در واقعیت در زمانی که دوراس هنوز زنده است، دیگر وجود نداشته باشد.

فصله

روبر ل. گرسنه بعد از بازگشت به خانه، کم کم به زندگیش بازگشت. نیاز گرسنگیش را برآورده ساخت و با همین تلنگر کوچک مارگاریت دوباره شروع به غذا خوردن کرد. او گفت: «ما دوباره زنده‌ایم». او تا زمانی که روبر ل. زنده است، زنده است. یکی «مثل او» خواهد آمد که نه «با خودش» بلکه وجودش همه چیز را هویت می‌بخشد. هنگامی که حضور روبر ل. با زندگی که دورش را احاطه بود تضمین شد، فاصله‌ای بین آنچه دوراس درباره او و درباره خودش احساس می‌کرد ایجاد شد: «در زیر این آفتاب توأم با باد، تصور مرگ او از بین می‌رود... در بن پهلوهایم، در یک حفره، روی پوستم، تپش قلبم را حس می‌کنم، گرسنه‌ام». طوری که قلبش دیگر به تنهایی می‌تپد، هماهنگ با زندگیش، گویی برای گرسنگی خودش، فقط گرسنه است. قلب روبر ل. در این زمان دیگر نمی‌تپد، او کشته شده. هرچقدر بیشتر روبر ل. به خودش می‌آمد، هرچقدر بیشتر بدنش بهبود می‌یافت، مارگاریت نیز فردیت از دست‌رفته‌اش را بیشتر باز می‌یافت، خودش را از یک وسواس، یک ضرورت، یک امر، بدون اینکه بتوان از انتهایش صحبت کرد، جدا می‌کرد. «جانی از نو به قالب آمده بود، به صورتی مضاعف حتی. یکی از روزهای بعد، به او گفتم که باید از هم جدا شویم چون مایلیم از د. بچه‌دار شوم». در نهایت او گزینه دیگری را به نجات روبر ل. ترجیح داد. مارگاریت از زمانی که اطمینان حاصل کرد، نام و بدنش را از سر گرفت، او فرزندی از مرد دیگری می‌خواست، زندگی دیگری در جای دیگر، یک وجود فردی.

گودال تاریک

مارگاریت میان انتظاراتش نه اینجاست و نه آنجا، او در این ناکجا کشیده شده، تنها جایی که به او پیوسته است، تنها جایی که می‌تواند به او نزدیک شود. «هرشب در کنار او به خواب می‌روم، در گودال تاریک، و در کنار او که مرده است». گودال تاریک، تنهاییش، جنگش، میلش، امیدها و ناامیدی‌هایش است. «حضور من در آنجاست، نه در اینجا، در آن قلمروی که برای دیگران دست‌نیافتنی است، قلمرو غیر قابل شناخت برای دیگران، جایی که در آتش می‌سوزد و آدمی را به قناره می‌کشد». جایی که برای آن‌ها متعارف است. «سعی می‌کنم هرچه زودتر خودم را برسانم به خانه و پای تلفن بست بنشینم و به آن گودال تاریک راه یابم». گودال تاریک جایی است که آن‌ها خود را در مرگ می‌یابند، جایی که او دیگر منتظر نیست؛ چرا که دیدار آن‌ها با مرگ تعیین شده

عشق

ژولیا کریستوا در اثر خورشید سیاه، درباره اثر «درد» می‌نویسد، «راوی/شاهد و جنگنده این ماجراجویی بین زندگی و مرگ، خود را از درون، از درون عشقش برای نوعی نوزایی میرا به تصویر در می‌آورد». عشق جایگاه قابل توجه‌ای در این خاطرات دارد. این عشق است که با انتظار عجیب شده و به دوراس متعهد است. وقتی از درد لحظات رنج می‌کشد، وقتی زندگی او مهم‌تر از زندگی خودش است، همچنان پای عشق در میان است. «هر دستش غنی‌تر از حیات من است، دست‌هایی آشنا برای من، به طریقی تنها برای من آشنا». عشق در آگاهی از دیگری که در خور آن است یافته می‌شود، این آگاهی که برای دیگران ناشناخته است و توسط بقیه مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرد. «هزارها، ده‌ها هزار، یکی هم او. هر چند در شمار این هزارهای دیگر است، اما برای من از این هزار هزارهای دیگر جداست، کاملاً متفاوت، تنها». بلانشو این مفهوم را با این نوشته تکمیل می‌کند:

«آیا ما نباید حداقل این را اضافه کنیم که دوست داشتن قطعا تنها داشتن آن دیگری نیست، نه دقیق مانند این، اما آن فرد، آیا فرد منحصر به فردی است که از بقیه فراتر رفته و وجود همه را نفی کرده؟ از این جهت افراط تنها معیار آن است و همان چیزی است که خشونت و مرگ شبانه هم نمی‌توانند از این لازمه عشق مستثنی شوند».

مرگ، عشق را در دوراس بیدار کرده است؛ عشق برای این مرد، ناجی‌اش، تنها کسی که دوراس او را روبرو کند. صدا می‌زند. از این روی با پرسش کریستوا مواجهیم که «آیا درد مرگ/عشق نوعی رسیدن به فردیت عالی‌رتبه است؟»، آیا برای دوراس این همان چیزی است که مانند چسب، عشق را به مرگ متصل کرده بود؟ «به محض حضور این نام، نام روبرو. گریه‌ام می‌گیرد. مدام اشکم جاری است، تمام عمرم به گریستن خواهد گذشت». این در نهایت خاطره‌ای از درد است که مورد بحث است، همان چیزی که از بیماری عشق جدا نشدنی است. بلانشو می‌گوید:

«چیزی که به حس عشق اضافه می‌شود از احتمال گریزان است، فرار می‌کند، در مورد کسانی که تحت تاثیر ناگهانی این احساس قرار گرفته‌اند، حتی از قدرت‌هایشان و تصمیم‌گیری طبق «میل»شان نیز گریزان است... این صمیمیتی است که آن‌ها را برای یک‌دیگر نیز غریبه می‌کند. بنابراین آیا تا بی‌نهایت از هم جدا هستند چنانکه مرگ در آن‌هاست، میان آن‌ها؟ نه جدانشده و نه تفکیک‌شده؛ دست‌نیافتنی است و در دست‌نیافتنی، یک رابطه بی‌نهایت وجود دارد».

درد

مارگاریت دوراس متنش را با نوعی انکار از همان ابتدای کتاب

است. مقابل این گودال سیاه، دریاست. هنگامی که دوراس به دریا فکر می‌کند، روبرو ل. زنده و خوشحال است و دریا جایی است که آن‌ها وقتی زنده هستند با هم دیدار می‌کنند. گودال تاریک همین نوشتار است، جایی که عمل نوشتن در آن درک می‌شود و یک هل کوچک، آن را به یک مانیفست تبدیل می‌کند، جایی که بیگانگی باید به سخن درآید و ارتباط با دیگران قطع می‌شود. این همان فضایی است که در آن دوراس سطرهایی که اثر «درد» را می‌سازد می‌نگارد، تنها فضایی که برای او نوشتن ممکن است، تا از خودش و آنچه که غیرممکن است بگوید.

زمان

در اثر «درد»، یک انفصالی میان زمانی که شخص رنج می‌برد و شخصی که منتظر است و مردمی که در زمان حقیقی در گذرند، وجود دارد. دوراس میان یک عدم قطعیت تحمل‌ناشدنی بدون هیچ آگاهی، در یک انتظار بی‌پایان با یک ریتم بی‌زمانی زندگی می‌کند. «تمام کتاب‌ها از پاسخ به خانم بورد و من در مانده‌اند، ما در رأس پیکاری بی‌نام و نشان قرار داریم، نبردی بدون سلاح، بدون خون ریخته، بدون افتخار و در اوج انتظار». این مربوط به زمان دیگری است، زمان حالی که بیش از این نیست و آینده‌ای که همیشه بیش از حد دور است. «ما، خانم بورد و من، در لحظه زندگی می‌کنیم. می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که یک روز دیگر زنده خواهیم ماند». اما هیچ پرسشی از زمان حال نمی‌تواند بدون پیش‌بینی باشد، چرا که پیش‌بینی در زمان فراتر از حال که وجود ندارد صورت می‌گیرد. آینده برای آن قسمت بسیار دور است؛ مربوط به زمانی است که دیدار با قطعیت غیرممکن است. همان‌طور که انتظار نیازمند بی‌مکانی است تا تنفس کند، به بی‌زمانی برای نفس دوباره گرفتن نیز نیازمند است.

نوشتن خاطرات شخصی معمولاً فضایی برای برقراری نوعی ارتباط با زمان و خودمان است، فضایی که شخص به صورت خطی آن را سپری می‌کند و معمولاً گویی با دیگری صحبت می‌کند. در این اثر دوراس، یک سری از تاریخ‌ها ناقصند (یک ماه یا یک روز هفته)، تاریخ‌های پراکنده‌ای که خاطرات وی را نشانه‌گذاری کرده‌اند و آن را خطی می‌کنند، این نقطه‌ای است که نویسنده تاریخ را نیز روایت می‌کند. هرچند این زمان آن چیزی نیست که ما می‌شناسیم. در اواخر خاطرات او می‌نویسد: «باد فرو نشسته بود، یا بهتر بگویم، روزی دیگر بود، بدون باد. یا بهتر است بگویم سالی دیگر بود، تابستانی دیگر، روزی دیگر، بدون باد». این همان چیزی است که خاطرات را بسط می‌دهد، خاطراتی که در زمان منجمد نشده، خاطراتی که از آن «همیشه» اند.

- ^{۱۰} اثر درد، مارگاریت دوراس، پاریس، انتشارات گالیمر، ۱۹۸۵، صفحه ۴۲، ترجمه فارسی قاسم روبین، نشر اختران، ۱۴۰۰.
- ^{۱۱} همان، صفحه ۱۷.
- ^{۱۲} همان، صفحه ۴۹.
- ^{۱۳} همان، صفحه ۱۹.
- ^{۱۴} همان، صفحه ۴۶.
- ^{۱۵} همان، صفحه ۴۷.
- ^{۱۶} اثر جامعه منع‌شده، موريس بلانشو، پاریس، انتشارات می‌نوئی، پاریس، ۱۹۸۳، صفحه ۲۱.
- ^{۱۷} اثر درد، مارگاریت دوراس، پاریس، انتشارات گالیمر، ۱۹۸۵، صفحه ۷۸.
- ^{۱۸} همان، صفحه ۸۲.
- ^{۱۹} همان، صفحه ۸۰.
- ^{۲۰} همان، صفحه ۲۰.
- ^{۲۱} همان، صفحه ۶۲.
- ^{۲۲} همان، صفحه ۳۲.
- ^{۲۳} همان، صفحه ۴۸.
- ^{۲۴} همان، صفحه ۴۷.
- ^{۲۵} همان، صفحه ۸۵.
- ^{۲۶} Julia Kristeva (۱۹۴۱)، فیلسوف، منتقد ادبی و رمان‌نویس بلغاری-فرانسوی است و از پیشگامان ساختارگرایی به حساب می‌آید.
- ^{۲۷} Soleil Noir
- ^{۲۸} اثر خورشید سیاه، ژولیا کریستوا، پاریس، انتشارات گالیمر، ۱۹۸۴، صفحه ۲۴۴.
- ^{۲۹} اثر درد، مارگاریت دوراس، پاریس، انتشارات گالیمر، ۱۹۸۵، صفحه ۱۹.
- ^{۳۰} همان، صفحه ۱۶.
- ^{۳۱} اثر جامعه منع‌شده، موريس بلانشو، پاریس، انتشارات می‌نوئی، پاریس، ۱۹۸۳، صفحه ۷۶.
- ^{۳۲} اثر خورشید سیاه، ژولیا کریستوا، پاریس، انتشارات گالیمر، ۱۹۸۴، صفحه ۲۴۵.
- ^{۳۳} اثر درد، مارگاریت دوراس، پاریس، انتشارات گالیمر، ۱۹۸۵، صفحه ۸۴.
- ^{۳۴} اثر جامعه منع‌شده، موريس بلانشو، پاریس، انتشارات می‌نوئی، پاریس، ۱۹۸۳، صفحه ۷۲.
- ^{۳۵} اثر درد، مارگاریت دوراس، پاریس، انتشارات گالیمر، ۱۹۸۵، صفحه ۱۲.
- ^{۳۶} همان، صفحه ۱۲.

معرفی می‌کند: «هیچ یادم نیست چه وقت این‌ها را نوشته‌ام... کی نوشته‌ام، در چه سالی و چه ساعتی از روز و در کدام خانه؟ هیچ نمی‌دانم». این متن در خارج از خاطرات جای دارد، خارج از خاطراتش، اما به وجود وی متصل شده‌اند، از آنجایی که او می‌گوید: «از جمله چیزهایی که در زندگی‌ام اهمیتی بسیار دارد، یکی همین رمان درد است». بنابراین این متن پراهمیت است که هنر و دغدغه‌های اصلی مارگاریت دوراس را بیان می‌کند. هرچند این متن بدون وجود داشتن وجود دارد، این متن آنجاست بدون آن که آنجا باشد، چرا که این نوشته در ناکجا با نوعی فراموشی بی‌زمان واقع شده است. همین امر، این متن را متنی خیالی کرده که به عنوان نوشته‌ای که بیان‌گر تجربیاتی از دوراس در دوره‌ای از زندگی‌اش است درک می‌شود. این مربوط به زمان مشخصی است که او در بی‌زمانی زندگی می‌کرده و «من» در انتظاری بی‌اندازه تا سرحد از دست دادن هویتش در حال غرق شدن بوده است. همه این‌ها این اثر بی‌نظیر را ساخته، به عنوان مدرکی که همیشه به عشقِ روبر ل. جان بخشیده و او را برای همیشه در زمان دیگر، مکان دیگر و وجود دیگر زنده نگه داشته است.

پی‌نوشت

^۱ La Douleur، کتاب «درد» با ژانر خاطرات جنگ مجموعه‌ای از شش متن نوشته‌ی مارگاریت دوراس است که در سال ۱۹۸۵ به چاپ رسید. چهار متن این مجموعه بیان‌گر تجربه‌ی زیسته‌ی خود نویسنده است. دوراس این داستان را به گونه‌ای دوبارنویسی خاطرات خود می‌داند، خاطراتی از دوراس که بیان‌گر ترس، درد و اضطراب است و دیگر موافق این عقاید نیست. داستان زنی که از درد نوشتن دیوانه شده است.

^۲ Marguerite Duras (۱۹۱۴-۱۹۹۶)، یکی از مهم‌ترین نویسندگان فرانسه است، وی در طول جنگ جهانی دوم عضو جنبش مقاومت فرانسه بود. برخی از منتقدان هنری وی را «بانوی داستان‌نویسی مدرن» ملقب کرده‌اند. نشر دوراس با بیانی فشرده و ابهامی شاعرانه، خواننده را درگیر می‌کند. زبان وی عربان و بی‌واسطه است و واژگانش با دقت و وسواس انتخاب شده‌اند. وی اغلب به موضوعات غیرمتعارف رویکردی غیرمعمول و نوگرایانه پرداخته است.

3. L'écriture fragmentaire

^۴ L'écriture de désastre، موريس بلانشو این شیوه نگارش را در آثارش گسترش داد.

^۵ Rober.L، دوراس در این داستان نام همسر خود را به «روبر ل.» تغییر داده است. وی در تاریخ اول ژوئن ۱۹۴۴ به اسارت گرفته شده.

^۶ Maurice Blanchot (۱۹۰۷-۲۰۰۳)، رمان‌نویس و نظریه‌پرداز فرانسوی است. آثار وی تاثیر بسیاری بر جنبش پساساختگرایی داشته است. از مهم‌ترین موضوعاتی که بلانشو به آن پرداخته می‌توان به مفهوم «فاجعه» و «جنگ» اشاره کرد.

7. La Communauté invouable

8. Le mal

^۹ اثر جامعه منع‌شده، موريس بلانشو، پاریس، انتشارات می‌نوئی، پاریس، ۱۹۸۳، صفحه ۵۹.